



یکی از راه های انتقال مفاهیم و ارزش های اخلاقی به کودکان استفاده از قالب نمایش و محتوای روایی و سیره ی رفتاری ائمه معصومین علیهم السلام است. در این پست، به مناسبت میلاد امام باقر علیه السلام با برداشت از سیره ی عملی ایشان نمایشنامه ای را ارائه می دهیم.

### بخش اول نمایش: نمایش عروسکی

شامل دو عروسک نخودچی و بی بی گل

**نخودچی:** م م م م ! خیلی دلم گرفته! ای خدای مهربون! خسته شدم از بس بعضی بچه ها بهم خندیدن و مسخره ام کردن. آه! دلم گرفته. غصه دارم خیلی زیاد.



آه آسمون آبی! آخه چرا نمی خوابی؟

آه حوض پر ماهی! چقدر تو ماهی!

آه کله هلو! چرا به من میگن کله هلو!

من که کله هلو نیستم. من نخودچی ام. ممممم!

**بی بی گل:** ای وای! مادر! صدای گریه میاد. صدای غصه میاد. غصه ی بچه ام نخودچی. یعنی گریه می کنه بیخودی؟ نه بابا! برم ببینم چی شده. ننه! نخودی! ننه! نخودی جان! مادرررر!

**نخودچی:** بله بی بی گل جونم! چی کارم داری؟ بگو که حالی ندارم. به جاش یه عالمه غصه دارم.



**بی بی گل:** نخودچی! مادر! اوا چرا غصه داری؟ غصه به دور از جونت باشه! الهی که شادی به دلت باشه! برام بگو چی شده. نخوچی رو چی آزار داده؟

**نخودچی:** بی بی گل! قلبم! قلبم شکسته.

**بی بی گل:** ای وای مادر! چرا شکسته؟ کجا شکسته؟ مواظب باش تو دست و پات نره مادر!

**نخودچی:** بی بی گل! قلبم از دست چند تا از بچه ها شکسته. آخه همیشه منو مسخره می کنن. به من می گن کله هلو. اووووو..... بعد هم چند تایی با هم می زنن زیر خنده. و با دست به من اشاره می کنن و می خندن بهم. خیلی ناراحت شدم. دیگه دوستشون ندارم. چون اذیت شدم.



**بی بی گل:** واه! واه! مادر! عجب بچه هایی پیدا می شن تو این دوره زمونه! چقدر کارشون زشت و بده مادر! غصه نخور! اونا بچه های ضعیفی هستن که شما رو مسخره می کنن. آخه آدم های ضعیف چون هیچ کاری از دستشون بر نیامد، خوب هم فکر نمی کنن، خیلی راحت دیگران رو مسخره می کنن. مادر! حالا شما دوست داری ضعیف باشی یا قوی؟

**نخودچی:** خب معلومه! دوست دارم قوی قوی باشم. اصلا از این کار اونا خوشم نیامد. دوست ندارم اون طوری باشم. همه ی بچه های کلاس با اون چند نفر بازی نمی کنن. آخه هیچ کس حتی خاله جون، از کار بد اون بچه ها خوشش نیامد. بعضی وقتا هم باید تنهایی برن روی صندلی بشینن. بلکه فکر کنن.



**بی بی گل:** خب مادر! حالا که دوست داری قوی باشی، بیا راز قدرت بخشش رو بهت یاد بدم.

**نخودچی:** چی! چی! نخودچی! راز قدرت بخشش؟ وای! بی بی گل!

شما دیگه کی هستی؟! خیلی دانشمند هستی.

بگو به من بدونم رازش چیه بی بی جونم؟



**بی بی گل:** رازش اینه مادر که اونا رو ببخشی.

**نخودچی:** چی؟ ببخشم؟ اصلا نمی شه.

**بی بی گل:** مادر! اگه اونا رو ببخشی، خودت قوی می شی. درجه گذشت و بزرگواری شما هم زیاد میشه.



**نخودچی:** ممممم! بذار یه کم فکر کنم بی بی گل جونم! شاید بعد از کلاس تونستم اونا رو ببخشمشون.



**بی بی گل:** احسنت مادر! حالا اگه دوست داری برو کلاس قرآن. ببین از امام



### بخش دوم: نمایش خلاق

در این بخش مربی با کمک سه نفر از بچه ها که به جای شخصیت های امام باقر علیه السلام، جوان مسیحی و دوست جوان مسیحی بازی می کنند، نمایش را اجرا می کند.

**مربی:** کوچه خلوت بود. هیچ صدایی نمی آمد. جوان مسیحی صلیبش را از گردنش درآورد. آن را به دوستش داد و گفت:

**جوان مسیحی:** تو پشت اون درخت قایم شو. فقط مواظب من باش. این صلیب رو هم بگیر که اگه اون ببیندش کارم زار می شه.

**دوست جوان مسیحی:** بیا بریم. می ترسم کار دست خودت بدی.

**مربی:** جوان خندید و اونو هل داد. امام باقر علیه السلام به اون جا رسید. جوان جلو رفت و گفت:

**جوان مسیحی:** آهای مرد! کجا می ری؟

**مربی:** امام باقر علیه السلام ایستاد و سلام کرد. جوان خندید و مسخره کرد.

**مربی:** جوان مسیحی با قیافه ی مسخره کننده ای گفت:

**جوان مسیحی:** بَقْر! بَقْر! تو بقری! بقر! بقر! زمین می شکافی؟ هه هه هه!

**امام باقر علیه السلام:** نه جوان! اشتباه می کنی. من اون چیزی که می گی نیستم. من باقرم. یعنی شکافنده ی علم.

از بس که دانشمندم      به نادونی می خندم.

جواب هر معما      پیش من می دونم.

هر علمی که بیاری      جوابش رو می دونم.

برا همینم شده      اسمم امام باقر(علیه السلام)

**مربی:** جوان دوباره خندید. مسخره کرد و خندید. دوست جوون پشت درخت با خودش گفت:

**دوست جوان مسیحی:** الانه که امام باقر علیه السلام عصبانی شه. ناراحت و افسرده شه. خدا کنه به خیر بگذره.

**مربی:** صدای جوان مسیحی بلندتر شد و با مسخره کردن بیشتر گفت:

**جوان مسیحی:** هاهاها! شنیدم مادرتم آشپزه. هه هه هه!

**مربی:** امام باقر علیه السلام لبخندی زد و جواب داد:

**امام باقر علیه السلام:** خب این شغل مادرم بود. عیب که نیست.

**مربی:** جوان کم کم داشت عصبانی می شد. هر چی گفت امام باقر علیه السلام عصبانی نمی شد تا با اون دعوا کنه. آخه هوس یه دعوای حسابی کرده بود. می خواست امام باقر علیه السلام رو مسخره کنه چون بین مسلمونا و غیر مسلمونا خیلی محترم بود. اما هر چی بیشتر امام رو مسخره می کرد، خودش بیشتر مسخره می شد. برای همین یه فکر تازه ای به سرش افتاد و با خنده و مسخره گفت:

**جوان مسیحی:** حتما از این حرف بدش میاد. ببینم مرد! آیا تو پسر همون خانم بدزبونی؟

**مربی:** دوستش خیلی ترسید. خود جوان هم از ترس دو سه قدمی عقب رفت. بعد زل زد به امام باقر علیه السلام. امام نگاه معنا داری به اون کرد اما عصبانی نشد و با همون آرامش جواب داد:

**امام باقر علیه السلام:** اگه حرف تو راسته، خدا اون رو ببخشه. اما اگه راست نمی گی، خدا گناهت رو ببخشه.

**مربی:** جوان دیگه نتونست حرفی بزند. از کاری که کرده بود. خجالت می کشید. امام باقر علیه السلام راه افتاد که بره که جوان جلوش ایستاد و گفت:

**جوان مسیحی:** ای محمد باقر علیه السلام! من اشتباه کردم. خیلی اشتباه کردم. نفهمیدم. شما خیلی با گذشت هستی. منو ببخش!

**مربی:** نگاه امام باقر علیه السلام پر از خوشحالی شد. جوان مسیحی گریه کرد و گفت:

<http://bustanedanesh.blogfa.com>

**جوان مسیحی:** شما خیلی خوب و مهربونی. من درباره ی شما اشتباه می کردم. حالا دوست دارم مسلمان بشم.

**مربی:** و این طوری بود که امام باقرعلیه السلام با قدرت گذشت و مهربونیش، اون جوان بی ادب مسخره کننده رو مسلمون کرد و متوجه رفتار بد و غلطش کرد.

### ادامه نمایش عروسکی

**نخودچی:** وای! چقدر بزرگوارن امام باقرعلیه السلام! بی بی گل! بی بی گل!

**بی بی گل:** بله مادر!

**نخودچی:** من تصمیم گرفتم مثل امام باقرعلیه السلام بشم. انقدر قدرت بخششمو زیاد کنم که نگوا! خودم کسی رو

مسخره نمی کنم و به دوستانم کمک می کنم کسی رو مسخره نکنن.

**بی بی گل:** آخه چه جوری مادر؟

**نخودچی:** بعدا می فهمی بی بی گل. نقشه اش تو کله امه. همین کله ای که بهش می گفتن کله هلو. حالا یه فکر هلویی افتاده توش. برم اجراش کنم.

**بی بی گل:** برو مادر! قربون اون کله ی قشنگت برم که توش فکرای خوشمزه و بامزه مثل هلو زیاد داره مادر! من هم رم برای امام باقرعلیه السلام صلوات

بفرستم.

باز نشر: وب سایت سفینه

